

اولین بار چه طور بارایانه آشنا شدید؟

رویا صدر

تصویرگر: سام سلماسی

گزیده‌ای از پاسخ‌های مردم کوچه و بازار و خانه و مدرسه در پاسخ به این سؤال خبرنگار «رشد مدرسه فردا» که: «اولین بار چطور بارایانه آشنا شدید؟»

- اولین بار توی مدرسه باهاش آشنا شدم. گذاشته بودنش یه گوشه و یه پرده هم کشیده بودن روش کثیف نشه. هیچ وقت قیافه واقعی شون ندیده بودم. همیشه زیر پرده بود. فقط می‌دونستم که هواخواه زیاد داره. اینو از نگاه بچه‌ها و معلم‌ها و مدیر و اولیا و بازرسی آموزش و پرورش که گزارش داد: «این مدرسه هم رایانه داره»، فهمیده بودم.



- وا... چی بگم؟ از وقتی پاش به این خونه باز شد، باهاش آشنا شدم. من که راضی‌ام ازش. از وقتی اومده اینجا، از دیوار صدا درمیداد، از بچه‌ام در نمیداد. انگار نه انگار زنده است. یک بند می‌شینه پاش. قبلنا مدام یا پیر پیر می‌کرد یا هی می‌رفت دست می‌کشید سر و روی این یخچال لامصب! مثل اینکه یخچال حاجت می‌ده! ولی خدا رو شکر چشم بد دور، از وقتی اون اومده، این بچه نه خواب داره، نه خوراک. نه مهمون حالیشه، نه هی می‌که بریم مهمونی. از پای رایانه جم نمی‌خوره. خدا خیر بده مخترعشو که باعث شد ما بتونیم از دست بچه‌ها به نفسی بکشیم.

- من اولین بار توی گیم‌نت دیدمش ولی هیچ وقت نتونستم دستشو بگیرم به جایی، گوشه‌ای براش تو خونه پیدا کنم با خودم ببرمش اونجا. هیچ وقت مال خودم نشد. هیچ وقت نتونستم باهاش یه شیکم سیر «کانتر» بازی کنم. هیچ وقت نتونستم با خیال راحت بکوبم توی سرش؛ چون آقا پرویز، مسئول گیم‌نت می‌گفت: «درست کار کن بچه، می‌زنی خرابش می‌کنی...» هیچ وقت نتونستم شب ازش کپی پیست بگیرم فرداش ببرم مدرسه. بچه‌های دیگه نتونستن، من نتونستم... پدر بی‌پولی و ناداری و اجاره‌نشینی بسوزه... ای روزگار...



- راستش یادم نیست اولین بار کی دیدمش، ولی کاش نمی‌دیدمش. می‌دونین؟ خیلی سخته با یکی زندگی کنی که هنوز که هنوزه قلقش دستت نیست و تادست میاد، یه بازی دیگه‌ای درمی‌یاره. اون وقت همیشه از شاگردت عقبی. باید چیزی رو به او یاد بدی که خودشون از تو بهترشودن. می‌فهمین چی می‌گم؟ وقتی خواستم معلم بشم، فکر این چیزاشو نکرده بودم. خلاصه‌ش که امروزه معلمی بد دردیبه. ای کاش من هم یک معلم عصر حجر یا قجر بودم...



- من خیلی وقت نیست که باهاش آشنا شدم. راستش برای اولین بار خونه یکی از فامیلارفته بودم که اسمشو شنیدم. از اون به بعد هر وقت خونه دوستی، فامیلی، جایی می‌رم، می‌پرسم بچه‌ها کجا هستن، می‌گن پای رایانه... اگه اینا این قدر که پای رایانه می‌شینن، پای درس و مشق نشسته بودن، الان ما به عالمه علامه دهر داشتیم...



- خب راستش جوون بودیم و جاهل. چه می‌دونستیم چی درسته چی غلط. رفیق بد ما رو به این روز انداخت. البته رایانه زغالی خوب هم بی‌تأثیر نبود. یه روز رفتیم خونه جمشید اینا، همسایه دیوار به دیوار مون. گفتیم: جمشید فدات شم بیا بریم توی کوچه مسابقه گل کوچیک. گفت: حال ندارم. تو هم بیا اینجا حال کن. دیدیم نشسته پای بساط. ما رو هم گرفتار کرد. از روزی که نشستیم پاش، نه شب داریم نه روز. مخلص کلوم، دیگه رغبت برای مسابقه گل کوچیک نداریم هیچی، رغبت واسه کار دیگه‌ای هم نداریم. باید با جرثقیل بلندمون کنن ببرنمون آشپز خونه واسه غذا خوردن. بد چیزیه آقا، بد چیزیه. پیام من به پدر و مادرا اینه که: مواظب جووناتون باشین، گرفتارش نشن. از خواب و خوراک میندازتشون... خلاصی نداره.

- روز اولی که دیدمش قشنگ یادمه. یه روز بهاری بود که گنجشکا روی درختا جیک جیک می‌کردن، موشا توی جوپا دم تکون می‌دادن، برگا روی شاخه‌ها می‌رقصیدن. وقتی دیدمش یادمه از هولم لیوان چایی رو خالی کردم رو شلووارم. حسابی خجالت کشیدم. مادرم داد زد که «بچه و اینقدره شلخته؟! جلوی دستتو نیگا کن...»

خلاصه همین جور نرم‌نرمک باهاش آشنا شدم و ترسم ریخت. دیگه ساعت‌ها می‌نشستم و نگاش می‌کردم. چه قدر هم خداییش کمکم کرد. توی درسا، توی تحقیقا، توی امتحانا عصای دستم بود. چه قدر کپی برام گرفت، تحقیقای درسی موراها انداخت اما آخرش یه روز دیدم تنها کارم این شده که پاش بشینم. دیگه نه جیک جیک گنجشکارو می‌شنیدم، نه موشای توی جوپارو می‌دیدم و نه برگای رو شاخه‌ها رو... انگاری کرو و کور باشی، اون جووی... دنیام شد همون... خدا نصیب هیچ بنده‌ای نکنه.



- من به آشنایی جامع و کامل اعتقاد دارم، نه از این آشنایی‌های سطحی که مخصوص کافی‌نت و خونه همسایه است که زودگذره و به درد نمی‌خوره ولی متأسفانه نشد که باهاش عمیق آشنا بشم. نه اون خیلی راه می‌اومد، نه من حال و حوصله‌شو داشتم. آخرش هم قلقش دستم نیومد... یا هنگ می‌کرد یا ویروس می‌شد یا قفل می‌کرد یا می‌رفت جاهای نامربوط. حرف آدم حالیش نمی‌شد. یه بچه دلسوزی هم بالا سرم نبود که راه و چاهو یادم بده، راهنماییم کنه. تا می‌پرسیدم این چی بود، اون چی بود، مدام غر می‌زد که «مامان چه قدر می‌پرسی! اینو که همین یه ساعت پیش بهت یاد دادم. دفعه آخری باشه که توضیح می‌دم...»
راستش دیگه از ما گذشته این حرفا. توی این سن و سال...